

آزادگان

علی شریعتی

می‌گشتند. آن روز، فاطمه و مادرش دیگر گل یا پوچ بازی نکردند. آن روز همه‌جا گل بود. اشک شادی بود. آن روز حیاط را مادر آبپاشی کرد. گل‌دان‌ها را دور حیاط چید. گل و نقل و شربت و شیرینی را در ظرف‌ها گذاشت. آخر آن روز او می‌آمد، پدر بزرگ رفته بود به استقبال. لحظه‌های انتظار به درازی یک فصل از جنگ طول کشید. چشمان همه منتظر بود. نفس‌ها در سینه گرفته بود. لب‌ها خاموش مانده بود. - اگر امروز نیاید؟ اگر... و فاطمه می‌اندیشید اگر پوچ باشد؟... سرانجام صدایی شنیده شد؛ اما صدای پای او - صدای پوتین‌های پرصلاط و محکم سربازی او نبود... چیزی مثل کشیدن چوب بر روی زمین به گوش رسید و دستی به آهستگی بر درکوبید. صدایی خسته برخاست - بازکن مادر... همه پرشور به سمت در دویدند... او آمده است... در باز شد... چهره‌ای آفتاب سوخته، گونه‌ای زخمی، لیخندی بر لب... اما... آخ با پای چوبین و دستی شکسته... با دلی رنج دیده، اما پرشور و سرشار از شوق دیدار... آن روز ستاره‌باران شد. مادر بزرگ به سجده افتاد. مادر به نماز ایستاد. فاطمه به سوی پدر دوید. دوستان و همسایگان هلهله و شادی می‌کردند. عود و اسپند، فضا را پر کرده بود. امروز او ایثارگر، جانباز، آزاده، در کنار خانواده بود. او یکی بود؟... نه او صدها؛ هزاران نفر بود؛ با کوله‌باری از خاطره‌های یاران و هم‌زمان شهید... برادر جاننازم آمد تا یاد و نام شهیدان را زنده نگه دارد. آمد تا برای «فاطمه» قصه بگوید و من بنویسم. فصل‌هایی از فداکاری‌ها، از حماسه‌ها، دل‌آوری‌ها... حالا باید بنویسم یکی بود یکی نبود، یک آزاده بود، یک جانباز، ایثارگر، یک شهید جاوید. او یک ملت بود... او همیشه پرتوان، شجاع، امیدوار بود و هست... او همیشه هست. او همیشه در تاریخ، ماندگار است...

یکی بود یکی نبود، غیر از عشق خدا هیچ نبود. زیر این آسمان کبود، تنگ غروب، توی سرزمین داغ جنوب، صدای خمپاره و رگبار مسلسل‌ها بود. فریاد الله اکبر برادرانم «احمد» و «محمود» و «اصغر» بود. یکی شجاع و پهلوان و پرتوان بود. سراسر وجودش عشق و ایمان، پرصلاط، پر قدرت، تنش خسته اما دلش پراز شور و امید بود. شب تا به صبح نخوابید، دیگری که بزرگتر بود - پدر هم بود - برادر بود. امشب او نگهبان بود. نگهبان برادرهای کوچکتر، پاسدار تمامیت ارضی وطن، هویت و فرهنگ. آسمان کبود هر چند پرستاره بود، اما او تنها یک ستاره داشت. ستاره کوچک او «فاطمه» نام داشت. به انتظار پدر هر شب با مادر گل یا پوچ بازی می‌کرد - پدر می‌آید؟ گل است یا پوچ؟ وای اگر پوچ... چشمانش از اشک، ستاره باران می‌شد - مثل همان آسمانی که پدر هرشب در آن ستاره‌اش را جستجو می‌کرد. یکی بود... قهرمان قصه ما... قهرمان قصه‌ها. اسمش چی بود؟ حسین؟ حسن؟ اکبر؟ اصغر؟ - نه... او یک نام نبود. «لو» بی‌شمار بود. او یک ملت پرشور بود. پیر بود. جوان بود. کودک یا نوجوان. آری، او برادر بود. خدایا امشب او کجا بود؟ آبادان؟ اهواز؟ یا خرمشهر؟ جنوب؟ غرب؟ هر جا که بود، خوب می‌دانم آتش قلبش از آتش چاه‌های نفت جنوب شعله‌ورتر بود. صلاط وجودش از «الوند» هم استوارتر بود. خوب می‌دانم عشقش خدایی بود. برادر پرتوانم، ایثارگر، جانباز، مدافع وطن و فرهنگ و دینم بود. سال‌ها به انتظارش به در چوبی و کهنه خانه چشم دوختم، سال‌ها به انتظار شنیدن صدای محکم پوتین‌های سربازی‌اش سکوت کردیم سرانجام یک روز، خورشید نیک‌بختی‌ها از پشت ابرهای تیره درخشید. برادر - برادرانم - از اسارت باز می‌گشتند. آزادگان به وطن باز